

زیبا و خانواده آقای عربی



- وای، وای روسری هایتان را بکشید جلو! آقای عربی داره می آد.
آقای عربی یک چوپان بود که بعد از زحمات فراوان معلم شده بود و بعد از سالها
معلمی و نیز فعالیت در جبهه ها و ارگانهای انقلاب اسلامی تصمیم گرفته بود که در
رشته پزشکی به تحصیل بپردازد.
من و آقای عربی همسن و سال بودیم و هر دو بعد از سالها تجارب مختلف در برهه ای
از زندگی مان در دانشکده پزشکی مشهد به همدیگر رسیده بودیم.
دورادور در وصف او حرفهائی شنیده بودم اما از نزدیک با او برخوردی نداشتم.
یک سال بیشتر از اتمام تحصیل پزشکی ام نمانده بود.
روزی در سالن رادیولوژی دانشکده بعد از اتمام جلسه ای من و آقای عربی با هم
روبرو می شویم. محمد دوست ترکمنی ام رو به من کرده و می گوید: «زینب! اگر
می تونی مباحث عرفانی ات را با آقای عربی پیش ببر!»
من تشنه بعد از کوتاه احوالپرسی گفتم: «خیلی خوب! بگذارید از اصل و نقطه بنیادی
جهان بینی مان شروع کنیم. خدا چیست و یا کیست و کجاست؟»

آقای عربی آرام و با طمانینه:

« او چیزی و کسی نیست جز آنچه روبروی شما ایستاده! »

با نگاهی عمیق و خیره بدو ادامه دادم: « جالبه! اما نظر این خدا در باره کسی که او

نیز خود را خدا می داند چیست؟ ارتباط این دو را با هم چگونه تعریف می کنی..... »

در ادامه صحبت‌هایمان من نشریه مان، ناوک را به او معرفی کردم. او آنها را گرفت و

راحت و بی پروا گفت: « می خواهم اگر ممکن است یک روز به خانه تان بیایم و

مفصل تر با شما بحث کنم. اجازه می دهید؟ »

- با کمال میل! هر وقت که بخواهید.



آقای عربی

در روز بعد آقای عربی به همراه همسرش به خانه ما در نزدیکی خیابان دانشگاه آمد.

آمدن او با بهجت نشانه ای بود از صداقت و پایه گذاری دوستی بر مبنای معنویات.

رفتار صمیمانه آنها با من باعث تداوم رابطه ما شد. من به خانه آنها دعوت شدم.

ابولفضل 11 ساله، باقر 9 ساله، زهرا 7 ساله و رضا 4 ساله فرزندان آنها بودند.

خانه ای در نزدیکی حرم امام رضا. در کوچه پس کوچه های تنگ و قدیمی آن. وای! که این خانه چه فقیرانه بود. دو اتاق وصل به هم، با یک آشپزخانه ای کوچک، توالت در گوشه حیاط و حمام نیز نداشتند.

در آشپزخانه متوجه شدم آن روز آنها به خاطر من سنگدون مرغ خریده بودند که برای مهمانشان غذائی با گوشت بپزند. نهایت فقر این خانواده برایم غیرقابل انتظار بود.

بتدریج وابستگی و محبت فیما بین من و خانواده آنها بیشتر و بیشتر می شد.

مدتی بعد من چند ماهی به عنوان دانشجوی مهمان در دانشکده پزشکی تهران پذیرفته می شوم، از اینرو خانه اجاره ای ام را پس داده و به تهران برمی گردم.

در مراحل انتهائی تحصیل در مشهد و بررسی واحدها و دوره های گذرانده ام مقرر می شود که من چند ماهی دیگر نیز برای اتمام تز پزشکی و تکمیل بعضی واحدها در مشهد بمانم. آقای عربی و خانواده اش از جمله دوستانی بودند که تمایل نشان دادند در این مدت با آنها زندگی کنم.

با وجود خانه بسیار فقیرانه و سطح زندگی پائین آنها، تصمیم گرفتم که با این خانواده زندگی کنم. صفا و صمیمیت و محبت قلبی شان بزرگترین سرمایه برای من بودند.

آنها از دو اتاق خود بهترین اش را به من دادند. شبها من در آنجا تنها می خوابیدم و بقیه همه در اتاق دیگر.

در آن فاز بینابینی زندگی و طلاقم از جمال، او نیز یکی دو بار به خانه آقای عربی آمد و با این خانواده آشنا شد.

زندگی در آن شرایط برایم آسان نبود. خانه پر از سوسکهای کوچک بودند که گاهی حتی می بایستی آنها را از روی سفره به کناری می انداختیم و شبها خدا خدا می کردم که توی رختخوابم نیایند. وجود این سوسکها بزرگترین معضل برای من در آن خانه شده بود ولی این احساسم را بروز نمی دادم. نمیدانم اما چه شد و واقعا چه دلیلی داشت که بعد از 1-2 هفته زندگی در آنجا دیگر از آن سوسکها خبری نبودند.

زندگی صمیمانه و پرمهر من با این خانواده شروع شده بود. بچه ها عاشق من بودند. برایشان قصه می خواندم، کمک درسی شان بودم، با هم بازی و تفریح می کردیم و...

در کارهای خانه هم با بهجت همکاری داشتم. همدل و همدردش شده بودم. با هم حرف می زدیم، حمام می رفتیم، خرید می کردیم و....

با عربی هم اکثر شبها تا دیر وقت به مباحث عرفانی و پزشکی می پرداختیم. گاهی با هم دانشگاه می رفتیم. و گاهی به اتفاق همه اعضای خانواده میهمانی و حرم و گردش. رابطه من و آقای عربی شگفتی و حیرت دانشجویان دیگر را برانگیخته بود و زندگی مشترک ما برایشان غیرقابل باور بودند. آخر من با ایده ها و نظرات ویژه و متفاوتم از دیگر مذهبیین به نوعی زیر ذره بین آنها بوده و مخالفین کمی نداشتم.

حضور من در این خانواده دستاوردهای زیادی برای همه ما داشت. بچه ها بقدری به من عشق می ورزیدند که چندین روز دوری من برای آنها غیرقابل تحمل می شد.

هر باری که صدای زنگ خانه توسط من به گوش شان می رسید، این چهار تا بچه پرهیجان چنان باسرعت به سوی در خیز برمی داشتند که همیشه ترس افتادن از پله و صدمه دیدن شان را داشتم. آنها با دیدن من همگی از گردنم آویزان می شدند و مرا غرق بوسه می ساختند.

یک روز که سرما خورده بودم، از ترس انتقال بیماری به بچه ها خواستم با هشدار از نزدیکی آنها مانع از پریدن شان به سویم گردم، اما با چنان صحنه دلنشین و بامزه ای روبرو شدم که چاره ای جز خنده و تسلیم ندیدم.

- بچه ها یواش، یواش! مواظب باشید که امروز مرا نبوسید و به من نزدیک نشوید. من شدیداً سرما خورده ام.

لحظه ای همه درنگ کردند اما بلافاصله بعد باقر دوباره خودش را در بغلم انداخت و آویزان از گردنم شروع به بوسیدنم کرد: «خاله! من هم سرما خوردم» و بدنبالش زهرا با زبان شیرینش: «آره، آره خاله من هم سرما خوردم» بعد ابولفضل و رضا: «آره، آره خاله من هم» و باز همان آش و کاسه همیشگی مان بود و گردن درد من.

این بچه ها کمترین امکانات تفریحی و ورزشی را دارا بودند. بزرگترین آرزوی باقر و ابولفضل داشتن دوچرخه بود. ولی استطاعت مالی آنها اجازه تهیه این را هم نمی داد.

حقوق انترنی آقای عربی 15000 تومان در ماه باضافه درآمدش از آموزش و پرورش به زحمت کفاف اجاره و تهیه معاش زندگی شان را می داد.

در مسافرتی به تهران من از فاطمه و محمد خواهش می کنم دوچرخه هائی که من چند سال پیش برایشان خریده بودم را به ابولفضل و باقر هدیه کنند و اسباب بازی های قدیمی شان مثل خرس پشمالو و ماشین کنترل از راه دور، را به زهرا و رضا بدهند. آنها هدیه های سهیلا و نازیلا دو خواهر من برایشان بودند.

- بچه ها، دلبرک های من! تمام وسایل و اسبابهای ما در یک زمانی ارزش و اهمیت خاصی برای ما دارند که در زمان دیگری آن اهمیت و ویژگی برای دیگران بیش از آن ارزشها برای ما می شوند، از این رو چه خوب که ما آنها را به کسانی بدهیم که بیشتر از ما نیازمندند و عشق و محبت بیشتری نثارشان می کنند. قطعا این ابزار و وسایل نیز خیلی خوشحال و ممنون ما خواهند شد که در دستان بهتر از خودمان قرارشان داده ایم. نظرتان چیه خوشگلک های من؟

فاطمه - نه! نه! مامان، اصلا حرفش را نزن، لااقل در باره وسایل من! من آنها را به کسی نمی دهم. اینها همه یادگاری اند.

- خوب عزیزم! اگر همه وسایلت را بخواهی به عنوان یادگاری نگه شان داری کلی باید نیرو و انرژی برای حفظ و نگهداری آنها صرف کنی بدون آنکه آنها را به یک استفاده مناسبی برسانی. تازه یادت نمی آد چند سال پیش که کمی سنت پائین تر بود چقدر از داشتن این اسباب بازی ها خوشحال شده بودی؟ چند سال هم که از آن دوچرخه و وسایل دیگرت استفاده کردی نه؟ حالا هم بچه هائی هستند مثل آن زمان تو، که حالا تو می تونی شادشان کنی. می دانی باقر و ابوالفضل چقدر از این دوچرخه ها خوشحال می شوند. بذار که این پسرهای ناز و گل هم یادگار هائی از تو داشته باشند.

- نه مامان زینب، اصلا موافق نیستم! با تو باشه من باید همه وسایلم را هدیه کنم. من قبول ندارم و دلم نمی خواد همین!

چاره ای جز سکوت نداشتم. ادامه بحث بی فایده بود و دلم هم نمی خواست فاطمه بدون خواسته قلبی اش کاری بکند. مردد مانده بودم که محمد گفت:

« ولی مامان من نظر دیگری دارم و حاضرم با کمال میل دوچرخه ام را به ابوالفضل و باقر بدهم و ماشین کنترل از راه دورم را به رضا، به اندازه کافی با این ماشین بازی کرده ام. دوچرخه من کوچکتر از مال فاطمه است ولی اشکال نداره که مامان، نه؟»

وای! این جملات محمد چقدر آرامش بخشم بودند. احساس غرور به داشتن محمد می کردم هرچند از اعتماد به نفس و نوع برخورد فاطمه نیز آنچنان ناراضی نبودم.

بعد از صحبت با جمال با خوشحالی این وسایل را به مشهد بردم. حمل و نقل دوچرخه آسان نبود بویژه، نمی دانم این دوچرخه سیاه و قشنگ چه نیروی عجیبی از خودش ساطع می کرد که مرتب مورد پرسش این و آن قرار می گرفتم " خانم این دوچرخه تان را نمی فروشید؟" انگار ناخودآگاه دیگران نیز دریافته بودند که چه انبوه احساسات زیبایی در این پاره های به شکل دوچرخه درآمده نهفته شده اند.

آن سیاه دوست داشتنی را به یک دوچرخه فروشی نزدیک خانه آقای عربی بردم تا بعد واریسی همه جانبه و روغن کاری و تزئین، آن را آماده تحویل به ما نماید.

ماشین کنترل از راه دور را به رضا دادم و به زهرا نیز هدایای مناسبش را. موادغذائی و کوفته تبریزی های دست پخت مامان را در یخچال گذاشتم. بعد با ابوالفضل و باقر راهی مغازه دوچرخه فروشی شدیم.

هر دو با دیدن آن عروس سیاه قشنگ از شادی فریاد بلندی کشیدند و برای تشکر از من دوباره از گردنم آویزان شده و بوسه بارانم کردند.

آنها به نوبت سوار آن می شدند و روزانه خستگی ناپذیر پا می زدند و پا می زدند و پا می زدند و با هر فریاد شادی قلبم را مالامال از شور و شوق می کردند.

عضو فعالی از این خانواده و شریک خوشی ها و سختی های و ناملایمات زندگی آنها شده بودم. کم کم اعضای فامیل نیز با من آشنا شده بودند.

برخوردهای آرام و باطمینان آقای عربی تاثیرات مثبت بسیاری بر من می گذاشتند. او هیچوقت در هنگام خرید به مقدار پولش نمی اندیشید و می گفت:

« تا وقتی هست هست وقتی نیست نیست. شمردن، برکت پول را از بین می برد.»

آقای عربی یک دوچرخه داشت، دوچرخه ای بسیار ساده و ارزان قیمت که با آن به دانشگاه و جاهای دیگر می رفت.

یک روز وقتی آقای عربی به خانه برگشت از دوچرخه اش خبری نبود. بچه ها زود پرسیدند: «بابا! دوچرخه ات کجاست؟»

- نگران نباشید! یک نفر نیازمندتر از من آن را دزدید.

او آنقدر راحت و بی غم به ربودن این تنها وسیله نقلیه اش برخورد کرد که ما همه نیز جائی برای اندوه و ناراحتی ندیدیم.

ابراز احساسات بی ملاحظه و راحت از ویژگی های دیگرش بود. او در بخش روانی مرضی داشت با بیماری مانی. دختری جوان که با رفتارهای بی پروایش آقای عربی را مفتون و شیفته خود ساخته بود آنچنان که او نیز بی پروا در تشریح و وصف حالات و دلبستگی هایش به آن دختر ابائی نمی کرد.

از این وصف حالات او من هم خوشم آمده بود شاید که چون خودم نیز آن بیماری را داشتم و تمنای چنین واکنشهایی در وجودم نهاده بودند.

سادگی، قناعت، بی نیازی، بی اعتنائی به دنیا و مقام و موقعیت، اخلاص و صداقت و جوه مشترکی بودند که ما را به هم نزدیک می کردند.

در مدتی که در خانه آنها زندگی می کردم خود را مقید به پوشیدن چادر در مشهد کرده بودم هرچند در آن زمان دیگر از فاز اعتقادات شدید دوران زینبی فاصله زیادی گرفته بودم و مدتها بود که نه چادر بلکه مانتو و روسری می پوشیدم.

مصادف با همین مقطع یک بار در خیابانهای تهران مخاطب یک خبرنگاری از یک شبکه تلویزیونی شدم که بی آنکه اطلاعی داشته باشم فیلم مصاحبه من پخش می شود. جالب که آقای عربی به اتفاق تمام خانواده آن برنامه را می بینند. این امر تا اندازه ای موجب ناراحتی و تعجب آقای عربی شده بود.

ابتدا من با کمی خجالت جا خوردم ولی درونا باز از برملائی رازی خوشحال شدم که به نوعی رهائی در آن بود. بحث کوتاه ما در این رابطه نهایتاً به نتیجه ای با احترام به عقاید و حفظ استقلال شخصیتی ما رسید.

نزدیک به دو سال دوره انترنی من در مشهد با همان حقوق ماهانه 15000 تومان به اتمام رسیده بود و تنها تکمیل تز پزشکی ام مانده بود.

عدم هیچ گونه برداشت من از این حقوق ها آنها را کم کم به مبلغ نسبتا قابل توجهی در حدود 250000 تومان رسانده بود. این مبلغ همچنان در حساب بانکی من دست نخورده مانده بود تا اینکه من در یک صحبت کاملا اتفاقی متوجه می شوم که 10 ماه اجاره خانه آقای عربی عقب افتاده است.

- آخر تو چرا این موضوع را قبلا به من نگفتی؟ 10 ماه کم نیست.

- آخ نگران نباش زینب! صحبت پیش آمد گفتم. من عمدا قصد عدم پرداخت آنها را نداشتم. هزینه ها بالا رفتند و مشکلاتی پیش آمدند که دیگر نتوانستم. صاحب خانه مان مرا خوب می شناسد که هرگز پولش را نخواهم خورد. اوضاع اینطور نمی ماند، همه چیز درست می شود. من مطمئنم!

- این طور بی خیالی هم خوب نیست عزیزم! بهر حال بگذریم من حالا پیشنهادی دارم که امیدوارم به آن نه نگوئی. باشه؟ نگاه کن عربی جان! من تمام حقوق انترنی ام الان دست نخورده در حسابم هست که اصلا لازمش ندارم و این مبلغ درست معادل این 10 ماه اجاره عقب افتاده است. حالا هم می خواهم که این را از من بی هیچ چون و چرا و ملاحظه ای برای پرداخت اجاره خانه قبول کنی. باشه؟ موافقی؟

آقای عربی با تعجب نگاهی عمیق به من انداخت و بعد از درنگی گفت: «مطمئنی که خودت احتیاجش نداری؟ در ضمن فقط به صورت قرض قبول می کنم نه هدیه، قبول؟» از خوشحالی و از ترس اینکه مبادا منصرف شود زود گفتم: «باشه! هرطور که تو بگوئی. هر وقت که داشتی و توانستی در آینده آن را به من برگردان. من الان به آن احتیاجی ندارم ولی حتی در آن صورت هم باید اهم و مهم می کردیم که کدامیک از ما نیازش مبرم و ضروری تر است. مگر ما با هم این مباحث عرفانی را نداشتیم که جیبها و پولهای ما یکی می شوند؟ پس منتهی نیست.

آقای عربی با لبیک به پیشنهاد من این پول را به مصرف اجاره های عقب مانده خانه می رساند و چه احساس زیبایی را به من به عنوان عضوی از خانواده هدیه می کند.

بهجت بقدری مرا دوست داشت که آقای عربی نیز گاه از سرزنش و شماتت های او در امان نمی ماند و جرات اعتراض و انتقاد به من نمی کرد. حسادت زنانگی معمول در این خانواده جایی برای رشد و نمو نداشت و برعکس بهجت با حضور من در آن خانه خود را محکم تر و قوی تر از سابق می دید و این در واقع تحقق آرزوی من در مورد زنان جامعه مان بود که متاسفانه آنها خود را در یک رابطه طبقاتی پائین تر از مردان محسوب می داشتند و خود را ملزم به اطاعت و تمکین و حفظ تعهدات، نه اینکه در یک رابطه برابر بر پایه عشق و علاقه با آنها برخورد کنند.



بهجت

من هم با شناخت این سیستم همواره تلاشم بر این بود که با ارتقای سطح فرهنگ و دانش انسانها بویژه زنان آنها را آشنا به این حقوق برابرشان با مردان نمایم. با آن روابط و مناسبات ناهنجار در جامعه ما بر مبنای سیستم رقابتی معمولاً حضور دو زن در یک محیط برانگیزنده حس حسادت و تلاش برای اثبات برتری شان به دیگری می باشد و من چه خوشحال بودم که در این خانواده درست برخلاف این روابط معمول بوجود آمده بود و ما به جای رقابت و حسادت هر روز بیش از پیش قویتر و شادابتر می شدیم.

حدود 7 ماه زندگی من با خانواده عربی به روزهای آخر خود نزدیک می شدند.
تیز پزشکی ام تحت عنوان "فواید تغذیه با شیرمادر" نمره عالی 19 را به خود
اختصاص داده بود و تمام کارهای اداری و دانشگاهی ام برای گرفتن مدارک دکترا
یکی پس از دیگری انجام می شدند.

با نزدیکی روزهای وداع، بچه ها بویژه نگرانی و اضطراب خود را هر چه بیشتر
نشان می دادند و من بودم که می بایستی وفاداری و تداوم ارتباطم را در هر شرایط و
زمانی را به آنها وعده می دادم.

بلیط هواپیمایم برای چند روز بعد اوکی شده بود. یک روز مانده به آخر آقای عربی با
یک حالت خاصی رو به من گفت: «زینب! موضوع مهمی است که من باید آن را به تو
قبل از آنکه خانه ما و حتی مشهد را ترک کنی بازگو نمایم. حالا که فارغ التحصیل
شدی و مدرک پزشکی ات را گرفته ای این را می خواهم بگویم.»
من مشتاقانه و حیرت زده سراپا گوش شده بودم.

- این اقرار برای خود من اهمیت دارد. می دانی زینب! من چه کسی بودم و چرا اصلا
و اساسا از همان ابتدا با تو در ارتباط قرار گرفتم؟
با تعجب- نه! چه کسی؟ چطور مگه؟

- پس بگذار بگویم که من از طرف حراست دانشگاه مسئول اخراج تو از دانشگاه شده
بودم. گزارشاتی که در باره تو داده بودند حراست را به این نتیجه رسانده بود. من به
عنوان مسئول این کار تصمیم گرفتم که ابتدا از نزدیک با تو برخورد کنم ولی از همان
برخورد اول نظر من به تو کاملا عوض شد و در تداوم ارتباط با تو به نقش کاملا
متفاوت از مسئولیت قبلی ام رسیدم و بعدها هم مدافع قوی تو در آنجا شدم. این مساله را
می خواستم یک روزی به تو بگویم و امروز را مناسب آن دیدم.

بنازم حکمت قادر متعال و قدرت "دستی بالای دستی" در این جهان شعورمند را!
روز بازگشت من به تهران فرا می رسد. نامه ای از باقر در سالها بعد به یکی از
دوستان من در نیویورک گویای احساسات زیبای این کودک 10 ساله در آن زمان
گذشته و حال جوان برومند من می باشد.

به نام آفریننده زیبایی ها

با سلام و خسته نباشید به دوستی که هنوز به طور کامل نمی شناسم. من یک خانواده مذهبی دارم و خودم هم نسبتاً مذهبی هستم ولی خشک مذهب و در دوران صدر اسلام زندگی نمی کنیم. پدر من در دانشگاه با خانم نوبری آشنا شد. در آن زمان زیبا در دوران زینب خودش بود. همه او را زینب صدا می کردند و ما هم که بچه بودیم زینب خاله صدایش میکردیم هنوز هم زینب خاله هست برای ما.

خانم نوبری در مشهد حدود 7 ماه با ما زندگی کرد. ما خیلی دلبسته شدیم. شبی که خواست بره یادم هست با شوهرش جمال بودند. ساعت 10 پرواز داشتند به سمت تهران. من تا نیمه شب بیدار بودم. گریه می کردم که نرو! نرو!

بعد تو رختخوابم که دراز کشیده بودم هر چی سوره از قرآن را یاد داشتم خوندم که خاله برگرده. صبح متوجه یک بوس شدم. چشمم را باز کردم ببینم کی منو بوس کرد. دیدم کسی نیست جز زینب خاله خیلی خوشحال شدم. پرواز کنسل شده بود.

خانم نوبری با تمام افکارش حالا خوب یا بد برای ما عزیز هست. خیلی بیشتر از آنچه که شما فکر کنید. امروز خانم نوبری مثل یک عضو از خانواده ما هست. همیشه و هر روز در باره خانم نوبری صحبت می کنیم انتقاد می کنیم تحسین می کنیم و کلی بحث دیگه.

به هر حال درست هست اگر من و خانواده من طرف دار این حکومت هستیم ولی بیشتر از آن به حقوق افراد احترام می گذاریم تا به انتقاد و سرکوب آنها.

من با تمام عشق و علاقه برای خانم نوبری قسمتهای زیادی از کتابهایش که قراره چاپ بشه را برایش تایپ کردم. من حتی بعضی از این مطالب را قبول نداشتم و شاید توهین به این نظام باشه ولی خانم نوبری برای من عزیزتر از همه چیز هست.

من حتی قرار هست یه مبلغی را برای خانم نوبری بفرستم تا شاید کمکی باشد برای چاپ کتابهایش. به هر حال دوست عزیز من در دوستی هایم همیشه دنبال نقاط مشترک می گردم نه اینکه بشینیم بحث کنیم و عقاید یک دیگر را به زور تو سرهم جا کنیم و سعی کنیم بیشتر به درد هم بخوریم دوست باشیم و با پیدا کردن مشترکات دوستی هایمان را محکم تر کنیم.

باقر 85/12/15

آقای عربی بعد از فارغ التحصیل شدن که تقریباً با من همزمان بود به اتفاق خانواده به شهر درگز و زادگاه شان برمی گردند. من همچنان در ارتباط با آنها بودم. یک روز در حین صحبت تلفنی با آنها و تک تک بچه ها، رضا کوچولو با شهامت و جسارت به من گفت: «خاله! نمی خوای درگز بیای؟ من خودم ترا دعوت می کنم.»

با وجود تراکم کاری ام حالت جسورانه رضا و زلالی احساسش آن چنان تکانم داد که بعد از لحظاتی درنگ و فکر گفتم: «باشه جانکم! من تا سه چهار روز دیگر شهر شما می آیم. فقط به مامان و بابا هم بگو که در جریان باشند.»

رضا با غرور و شادی و افری این خبر را به اطلاع اعضای دیگر خانواده رسانده بود. بهجت با ناباوری دقیقی بعد به من زنگ زد تا از حقیقت امر مطمئن شود.

- زینب! رضا راست می گوید که تو چند روز دیگر درگز می آئی؟ من که باورم نشد.
- آره بهجت، معلومه رضا راست می گوید. او با شهامت تمام مرا به خانه تان دعوت کرد. من برای تقویت این حالت و احساس قشنگ او هم شده برنامه های دیگرم عقب می اندازم و حتما چند روز دیگر پیش شما می آیم.

تحقق آرزوی این کودک باغرور ارزش تقبل هزینه ها و سختی های این سفر را داشت. یک بلیط هواپیما برای مشهد خریدم و از آنجا با اتوبوس راهی جاده های پرپیچ و خم و کوهستانی درگز شدم.

مسافرت 5-6 روزه من به درگز خاطره بسیار دلنشین و به یاد ماندنی برای من و خانواده عربی و تمامی آشنایان و فامیل آنها و بسیاری از بچه های دیگر در درگز شد. یک سال بعد، من بعد از انجام طلاق تاریخی ام و حک شدن مهر دوم آن بر روی شناسنامه ام، خرداد ماه سال 1376 عازم کشور آلمان شدم.

بعد از این مسافرت، ارتباط من با آقای عربی و خانواده اش قطع می گردد. تلاش آنها برای پیدا کردن من به جایی نمی رسد. بیمارستانی نمانده بود که آنها سراغ مرا از آنجا نگرفته باشند. کم کم نگرانی و ناخواسته ترس از مرگ من وجود آنها را فرا گرفته بود. آقای عربی در مسافرتش به تهران چندین بار در ارتباط با پدر و مادر من قرار گرفته و به منزل آنها می رود.

بالاخره در نتیجه ارتباطات مکرر و پرس و جوی زیاد، مادرم که نمی خواست کسی در ارتباط با من قرار بگیرد به آنها فقط در این حد می گوید که من در آلمان هستم. بعد از حدود 8 سال قطع ارتباط، یک شب باقر دوباره خواب خاله زینب اش را می بیند. او بلافاصله بعد از بیداری به این فکر می افتد که اسم "زینب نوبری" را در گوگل سرچ کند. با دادن این نام یک دفعه او با دهها مقاله و نوشته و اعلامیه بر روی صفحه کامپیوترش مواجه می شود.



باقر

در آن زمان که مصادف با جریانات بعد سمینار زنان هانوفر در سال 2005 شده بود مقالات زیادی در باره "سیبای تواب" با اشاره به وبلاگ من و نقد و بررسی های آن، البته عمدتاً بر علیه من در سایتهای مختلف اینترنتی قابل مطالعه بودند. باز هم تشکر از تمام مخالفان و غیبت کنندگان! باقر بسرعت به وبلاگ من و از آنجا به شماره تلفن و آدرس ایمیل من دست می یابد و پیغامی با احساس روی منشی تلفن من می گذارد، اما او منتظر جواب من به پیغامش نیز نمی ماند و بالاخره با تلفنهای مکرر موفق به ارتباط مستقیم با زینب اش می شود.

آخ! آخ! بعد از 8 سال صدای دلنشین مرد کوچکم را می شنیدم که امروز 20 ساله شده بود و جوانی برومند و زیبا و باشعور و همچنان عاشق و با احساس!

با تک تک اعضای خانواده حرف زدم. آقای عربی، بهجت، زهرا، ابولفضل، رضا و تکتم که نامزد ابولفضل بود. همه خوشحال و هیجان زده بودیم.

از آن روز به بعد ارتباط اینترنتی ما نیز برقرار می شود و نزدیکتر از همه با باقر که تقریباً هر روز با هم حرف می زدیم و پشت وب کم قرار می گرفتیم.

در اولین برخورد با آقای عربی پشت وب کم با خنده رو به او گفتم:

« آقای عربی! حالا اگر نمی خواهید مرا بی حجاب و نیمه برهنه ببینید، شما باید از من رو بگیریید چرا که من دیگر خودم را از شما نمی پوشانم و نخواهم پوشاندم.»

- تو هر چه باشی برای ما قابل قبولی و همان زینبی که بودی. ماهیت انسانها در شرایط مختلف تغییر نمی کنند.

دوستم هوشنگ که می دانست آقای عربی یک فرد حزب الهی و رئیس شورای نظارت بر انتخابات با مسئولیتهای مهم دیگر در شهر درگز بود رو به من کرده و گفت: «زیبا! در معرفی من به او بگو که ما با هم محرمیم و صیغه محرمیت با هم خوانده ایم.»

- هوشنگ، باز دوباره عصبانی ام نکن! من از صیغه و این مفاهیم متنفرم و اساساً هم با ازدواج مخالفم. این را که خودت می دانی. به علاوه به خاطر دیگران و خوشایند آنها و حفظ ظاهر و برای چرت و پرتیهای دیگری مثل دروغ مصلحتی نمی خواهم تن به ریا و دوگانگی بدهم. حالا منافع و موقعیت من می خواهد به خطر بیفتد، بدرک!

در موقع معرفی هوشنگ به آقای عربی به عنوان همراه زندگی ام، او با شوخی و کمی شرمندگی گفت: «آقای عربی! شما وقتی برای زیارت امام رضا رفتید از ایشان برای زیبا طلب شفا بکنید.»

آقای عربی با آرامش همیشگی اش جوابی به هوشنگ داد که احساس غرور کردم.

- شما آقا هوشنگ نگران نباشید. زینب شفا یافته خدائی است و سالمتر از خیلی ها. ما شاید او را بهتر از هر کس دیگری بشناسیم و او را در هر حالتی قبولش داریم.

باقر بعد از خواندن و پی گیری مقالات مختلف در سایتها بیش از پیش به من علاقه مند شده بود و حتی علیرغم اختلاف نظرات صریح خویش با من باز شدیداً احساس مسئولیت می کرد که با همه مخالفان من چه فرد و چه گروه و یا انجمن های مختلف برخورد کند و این جای بسی افتخار برای من داشت.

ما تقریباً هر روز در باره همه مسائل مختلف زندگی با هم بحث و گفتگو می کردیم بطوری که او حتی در کوچکترین مشکلات و تصمیمات زندگی اش نیز جویای نظرات من می شد.

- زینب! از روزی که با تو در ارتباط قرار گرفته ام تغییر روحیات و برخوردهایم بقدری برای اطرافیانم محسوس شده است که گوئی دگرذیبی در من بوقوع پیوسته است. پیدا کردن دوباره تو نقطه عطفی در زندگی من شده است.

و چه لذت بخش برای من بود وقتی او به خاطرات و تک تک جملات من در گذشته اشاره می کرد که چگونه رهنمودهایی برای آینده اش شده بودند.

عشق و علاقه ما هر روز به همدیگر بیشتر و عمیق تر می شد. او دیگر شریک و همراه زندگی من در تمام مسائل و مشکلات و ناراحتی هایم شده بود و حتی خود را ملزم به برخورد و دخالت در مشکلات خانوادگی من می دانست.

پدرم بعد از تلفن او با حالت کمی تمسخر می گفت: «حالا دیگه این نیم و جبی 20 ساله از درگز به من زنگ زده و نصیحت و انتقاد به من می کند که اشتباهاتم چی بوده. ببین دیگه کار به کجا رسیده؟»

و چه تلاشها که این پسر برای یافتن جمال شیرمحمدی و فاطمه و محمد نکرد، هرچند آنچنان به نتایج قابل توجهی نرسیدیم ولی سعی و کوشش صمیمانه او، وقت گذاشتن ها، نامه نگاری ها و پی گیری های مداومش برای من بسیار ارزشمند بودند.

باقر همچنین آمادگی اش را برای همکاری فرهنگی با من اعلام می کند. من در حال نوشتن اولین کتاب زندگینامه ام به نام "سیبا" دوران کودکی و نوجوانی و قبل از زندان بودم و در کنار آن در حال تنظیم بعضی قسمتهای "سیبا- زینب" کتاب دوران زندان. تایپ این صفحات در هامبورگ با قیمت صفحه ای € 3-5 بسیار گران تمام می شدند.

اسکن نوشته هایم، ارسال آنها از طریق ایمیل و دریافت تایپ شده آنها در چند روز بعد آن، دستاورد بزرگ مادی و معنوی برای من از طرف باقر بود که این مسئولیت را با کمال میل خودش یا دوستانش برآیم به عهده گرفته بودند.

او به مرور دوستان و آشنایانش را نیز با من در ارتباط ایمیلی و اینترنتی قرار می داد. جالب که یک بار یک طلبه سپاهی نیز جزو آنها بود.

آن طلبه می گفت که بعد از خواندن کتاب "سییا" در آموزش سپاهیان بخشهایی از ماجراهای من در دوران کودکی را الگو سازی برای دیگران کرده بود.

تمام دوستانم بویژه چپی ها و نیز آنانی که سرسختانه مخالف رژیم بودند از جمله مینو خواجه الدین و دیگر افراد از همکاری باقر که یک فرد حزب اللهی و بسیجی بود بسیار شگفت زده شده بودند و چه جای شادی برای من بود آنگاه که او بی پروا در باره من با اعضای متعصب وابسته به گروههای سیاسی به بحث و گفتگو می پرداخت، هرچند در همه مواضع با او نیز موافق نبودم.



به نام خدا

نامه ام را با نام خدا آغاز کردم چون سرمنشا همه آغازها اوست.

با سلام خدمت مهنوش خانم

کمونیسست را باید در زباله دانی های تاریخ پیدا کرد.

من یکی از کسانی هستم که با خانم نوبری در دوران زینب بودنش آشنا شدم يك بچه 10 ساله بودم با افکار بچه گانه ام. خانم نوبری با پدرم تو دانشگاه آشنا شده بود. بعد با ما رفت و آمد خانوادگی پیدا کرد. ما خیلی سریع به خانم نوبری خوی گرفتیم و احساس می کردیم از اعضای خانواده خودمون هست طوری که او حدود 7 ماه با ما زندگی کرد. بهش می گفتم زینب خاله. خانواده من مذهبی هستند و خودم هم همینطور.

به نظر خانواده ما خانم نوبری در دوران زینب بودنش برای همه يك نمونه و الگو بود و يك انسانی پاك و مومن.

مومن از ایمان می آید و ایمان همان چیزی ست که کمونیست نمی تواند درك کند. شما اگر با دین غریبه باشی نمی توانی نظر بدهی در باره دوران زینب بودنش.

من امروز 21 ساله هستم. آخرین باری که زینب را دیدم 8 سال پیش بود. همه فکر میکردیم او مرده ولی يك شب به من وحی شد که اسمش را در اینترنت بگردم. همون جا از خواب بلند شدم و این کار را کردم و پیداش کردم و خدا را شکر کردم، خدایی که کمونیست باهاش غریبه هست.

امروز تو با همان افکار 30 سال پیش زندگی میکنی نفرت و فرار از واقعیتها. زینب دیروز و زیبای امروز از حقیقت ترسی نداشته و نداره و بازگو میکنه. ولی شما فقط داری از دیدگاه خودت حرف میزنی و از سمت خودت جریان را می بینی و تاریخ اینو مشخص میکنه.

از حرفهای شما معلوم میشه فکر میکنی خیلی طرفدار دارین و همه متنفر هستند از این حکومت. نه! اشتباه فکر میکنی مردم ایران با کمونیست خیلی فاصله دارند. مطمئن باش آگه هم بخواد عوض بشه این حکومت طرف کمونیست نمیره چون مردم من دین و ایمان دارند همون چیزی که کمونیست غریبه هست باهاش.

امروز خانم نوبری در يك دیدگاه دیگه زندگی میکنه که برای من و خانواده ام محترم هست. در باره ناصر یا همان علی همسر اعدام شده زینب هم خودت را قاضی بکن اگر تو يك حکومتی تشکیل بدی و من به عنوان يك مخالف شروع کنم به مبارزه مسلحانه و از این جور کارها، بعد با من چی کار می کنی از من تشکر میکنی؟

اطلاعات من در باره کمونیست کم نیست. من خودم به این موضوع خیلی علاقه مند هستم و خیلی مطالعه داشتم، حداقل نسبت به هم رده های سنی خودم خیلی زیاد میدونم. من اینقدر علاقه دارم که شروع به خواندن زبان روسی کرده ام و دوره متوسطه را می گذرانم. يك معلم روسی 50 ساله دارم که از کمونیست زیاد برابم گفته، از سر بریدنهای استالین تو مسکو، از لنین و از بزرگانتون. فقط این را بدونید که مردم من به این انقلاب با همه مشکلات و کمبودها ایمان دارند و عاشق و طرفدارش هستند.

حرف پایانی من اینست که نگاه کنید به يك عمر مبارزه که برای چی؟ به چی رسیدن؟ روسیه را نگاه کن! به هم پاشید و تیکه تیکه شد. ببین از کدوم حکومت کمونیستی الگو می گیرید اصلا چیزی باقی مونده از کمونیست؟ یا فقط يك اسم باقی مونده.

انسان باید عمرش را در يك راه خوب خرج بکنه، نه يك راهی که ته اش بن بست هست. به خودت نگاه کن! به چی رسیدی؟ از وطنت آواره هستی، احتمالا 50 یا 60 سال هم سن داری. آیا با فقط مبارزه در راه کمونیست چیزی از زندگی فهمیدی؟

مبارزه برای چی؟ به چی رسیدن؟ به يك ایران آزاد!

فکر نکنم برای تو کمونیست آزادی معنا داشته باشه. خانم نوبری امروز داره خاطرات گذشته اش را ورق میزنه و آن را بدون کوچکتزین سانسور مینویسه. امیدوارم نظرت در باره زیبا عوض بشه و با این دید منفی دیگر او را نگاه نکنی.

باقر 3.1.1386

باقر با مینو خواجه الدین نیز صمیمانه و دوستانه وارد ارتباط شده و از طریق ایمیل برای او دلایل همکاری اش را با من بیان می کند. در آن زمان من در یک همکاری تنگاتنگی با مینو بودم که داوطلب تحقیق و پژوهش و تالیف زندگینامه من شده بود. متأسفانه مینو برخورد شایسته ای با این جوان مخلص و صادق نمی کند. به نامه ای از باقر برای مینو نظری می اندازیم.

با سلام به مینو خانم

من کسی هستم که برای خانم نوبری در ایران تایپ می کنم البته نه برای مقاصد اقتصادی. من به خاطر عشق و دوست داشتن خانم نوبری که بهش میگم خاله این کارو انجام میدم.

اولین بار که خانم نوبری آمد خونه ما هنوز یادم نرفته. خانم نوبری برای من و دیگران يك الگو و برای من واقعا يك نیاز بود، چون احساس می کردم که او يك فرشته هست. دقیقا همانطوری که بچه های خانواده علی "سیبا سیبا" می کردند ما هم "زینب زینب" می کردیم.

اون برای خانواده ما خیلی عزیزه با اینکه ما يك خانواده مذهبی هستیم و خانم نوبری یکسری عقاید نسبتا مخالف با دیدگاههای ما را دارد ولی ما به هیچ عنوان با او مشکلی نداریم و با تمام وجود و با تمام اعتقاداتش دوستش داریم. پدر من يك فرد مذهبی هست ولی خانم نوبری را با تمام افکارش

قبول دارد. آخرین باری که خانم نوبری به شهر ما آمدند. در سال 1375 بود این آخرین باری بود که ما او را دیدیم. بعد از آن هم خبردار شدیم که به خارج از کشور رفته اند. نمی دانستیم کدام کشور رفته اند ولی به هر حال ما همیشه منتظر او بودیم و فکر می کردیم که او خواهد آمد. گاهی اوقات هم فکر می کردیم که خانم نوبری را کشته اند و از این فکرها.

ولی بعد از 10 سال من ناگهان در خواب به فکر افتاد که اسم خانم نوبری را در اینترنت بگردم همان جا از خواب بیدار شدم و این کار را کردم. وقتی فردا به مادرم گفتم از خوشحالی گریه کرد و عکس خانم نوبری را بوس کرد. من با خانم نوبری تماس گرفتم او هم خوشحال شده بود به قول خودش انگار بچه هاش رو پیدا کرده بود. من برای خانم نوبری این کار را با تمام وجودم می کنم و این حداقل کاری هست که می تونم براش بکنم.

پس مینو خانم این به جز يك عشق واقعی چه نام دارد؟

باقر

در کتاب "سیبا- زینب" من از زحمات باقر از درگزر تشکر کردم. بعد نمونه کتابهای چاپ شده ام را با هدایائی کوچک به درگزر فرستادم. مرد کوچکم با دیدن مبالغی در بین کتابها تشری به من زده و می گوید: «نمی فهمم، من از اینجا می خواهم برای تو کمک مالی بفرستم. تو برمی داری و وسط کتابها یورو می داری. دیگه این کار را نکن زیبا! نگران ما هم نباش! ما دیگه مثل سابق فقیر نیستیم. باشه، قبوله؟»

آقای عربی با اشتیاق کتابهایم را مطالعه کرده و چندین بار برای بحث با من پشت وب کم قرار می گیرد.

- زینب! نظرت در باره ارتباط من با بچه هایم و این آزادی هائی که آنها دارند چیه؟
- به نظرم خیلی بهتر از گذشته است ولی برای تائید این روابط در همه زوایا من نیاز به زمان و شناخت بیشتری دارم. در مجموع شیوه های برخورد باقر حاکی از حضور فرهنگ باز و خوبی در جو خانواده است.

- راستی زینب، تو پناهنده سیاسی هستی؟ من از این بابت خیلی از تو ناراحت شدم.
- آقای عربی! من پناهنده شدم ولی نه پناهنده سیاسی، هرچند مورد من بی ارتباط به جریانات سیاسی گذشته ام نیز نبوده است.

من الان مدتهاست که دیگر مثل گذشته مدافع و طرفدار جمهوری اسلامی نیستم ولی مبارزه و فعالیت سیاسی علیه آن نیز ندارم. در آلمان من با اقرار به این امر در مصاحبه اول رد شدم اما بعد از سه سال با تحقیقات و بررسی های زیاد بنا به بیماری روانی و شرایط خاص روحی ام پناهندگی من پذیرفته شده و دادگاه به نفع من رای من می دهد که در این امر قطعاً گذشته سیاسی من نیز مورد توجه قرار گرفته بودند.

- خب باشه، حالا بگو کی می خوای به ایران برگردی؟

- فعلا که اصلاً چنین تمایلی را ندارم. ولی می توانم به يك کشوری بیایم و آنجا با هم دیداری داشته باشیم.

- آخ! چه خوب! به نظرم ترکمنستان خوبه! با درگز هم آنچنان فاصله ای نداره. بیا ترکمنستان! ما هم همگی می آئیم به دیدارت.

- خوبه، پس بعد از مسافرتم به ترکیه، این سفر را در برنامه ام می گذارم.

- حالا از اینها گذشته بگو ببینم خانم! این پیرو فلسفه برهنگی شدن چه صیغه ای است؟ به بی حجابی که رسیدی هیچ، برهنگی کامل دیگه به چه معناست؟

- وای آقای عربی! چه خوب که این سوال را مطرح کردی. خیلی دلم می خواست این مبحث را با تو پیش ببرم. این فلسفه برهنگی در واقع همان رهایی و رستگاری کامل و غوطه وری در دنیای بی بند و باری و بدون حد و مرزهاست. پا در بهشت نهادن و حوری آن شدن است. آیا در بهشت عیب و ایرادی برای برهنگی و لختی است؟ من راز و سر وصل این دنیا را به آن دنیا و کلید ورود به آن را یافته ام.

- اما زینب، در عرفان منظور برهنگی روحی است نه جسمی!

- این تعبیر ناشی از ترس تو از برهنگی جسمی است و گرنه عربی جان کجاست در بعدی از این جهان که جسم و روح را بتوان از هم مجزا نمود؟ وحدت وجود ملاصدرا رابطه جسم و روح را چگونه بیان می کند؟ معراج محمد نیز فقط روحانی نبود. در رجعت و بهشت نیز هر دو بعد جسمانی و روحانی است.

- اما ما عشق و لذت دنیوی را نمی خواهیم.

- آقای عربی، این تنها يك ادعاست و گرنه چه کسی است که در واقعیت امر نافی لذتهای دنیائی از خوردن، آشامیدن، خوابیدن و لذائذ جنسی و غیره باشد. عدم اقتناع به این لذائذ بحث دیگری است. در تعالی انسان می تواند نه دنیا و آخرتی برای او و نه فاصله ای بین زندگی و مرگ او باشد و تمامی لذائذ او از وحدت وجود نشأت بگیرد.

- یعنی تو به جایی رسیده ای که برهنگی و حجاب کامل برایت یکی شده است؟

- بحث من و توانائی و رسیده های من يك موضوع است و آنچه واقعیت و حقیقت است موضوع دیگر. در پاسخ به سوال تو در باره خودم می توانم بگویم که نه هنوز کامل، ولی در آن سیرم که یکی نماد خداست و دیگری نماد خود.

برهنگی برای من در نفس معنا با پوشیدگی کامل تفاوتی ندارد ولی من نیز برای یکی نمودن تمامی ابعاد آنها و ملکه نمودنش در وجودم نیاز به زمان و خودسازی دارم. احساس حوری بودن لذت بخش است تا به جایی که با گذشت زمان پیری و جوانی در هم بیامیزد و تو خود را در سیر تعالی هر روز زیباتر و زیباتر ببینی و توانائی عاشق ساختن زمینیان را.

برهنگی جسمی و روحی و رهائی از دآوری ها و پذیرش خود به همان گونه که برهنه و عریان و بی پرده هستی و رسیدن از نهایت خودپرستی به خدا یا خودپرستی.

آه! چه مشتاقانه منتظر همرهی و همپائی و همسری در این راه و گذرم!

- زینب یا زیبا! شاید بهتره که ما این مباحث را حضورا با هم پیش ببریم. مباحث جالب و عمیقی هستند که مطرح می کنی. امیدوارم که هرچه زودتر ترا ببینم.

آخرین مکالمه من با آقای عربی در خانه دائی شان بود که به همراه بهجت از آنجا به من تلفن کرده بودند. بعد از سلام و احوالپرسی معمول بهجت گفت: « زینب جان! اینجا ذکر و خیر تو با فامیل هاما بود که آقای عربی گفت به تو زنگ بزنی. آخر بگو ترا به خدا کی می خوای ایران بیائی؟ دلمون برات یه زره شده!»

من با خنده و شوخی- بهجت جان! من چند بار بگویم که فقط در صورت رئیس جمهور شدن به ایران برمی گردم و لا غیر.

- آخ زینب جان تو بیا قبوله! ما همه به تو رای می دهیم مگه نه آقای عربی؟

چندین ماه بعد من بدنبال تغییر و تحولات زندگی ام بعد از 10 سال قصد بازگشت به ایران می نمایم.

باقر نگران و مضطرب شده بود و می ترسید که مبادا من دوباره در ایران دچار مشکلات سیاسی و امنیتی شوم، ضمن اینکه پذیرش و رویارویی با زینب که دیگر زیبایی با تحولات بسیاری شده بود چندان هم آسان نبود.

باری او بعد از مشاهده عزم راسخ من در سفرم از طرف بهجت و دیگر اعضای فامیل به من پیام می رساند: « زیبا! به ایران و شهر درگز و خانه خودت خوش آمدی! ما تو را همیشه و در هر حالتی که هستی با جان و دل پذیرائیم. ما وسایل و ابزار آلات پزشکی آقای عربی را نیز برای تو نگه داشته ایم تا هدیه ای برای تو باشد، به امید اینکه پیش ما بمانی و در این شهر خودت به طبابت مشغول شوی!»

و من در پروازم به سوی ایران می دانستم و بر این باور بودم که خانه آقای عربی یکی از خانه های امید من است هرچند خود او دیگر نباشد.



زیبا ناوک

30.03.1387

تهران